

پیش‌گفتار

در صفحات پیش‌رو، داستان دوست و رفیق هم‌مسلمکم، فرانتس توندا، را نقل خواهیم کرد.

در این روایت، گاه از یادداشت‌های او بهره برده‌ام و گاه از گفته‌هایش. هیچ چیز را از خود نساخته‌ام و هیچ مضمونی را هم خلق نکرده‌ام. در این جا دیگر پای «داستان‌سرایی» در میان نیست، بلکه مشاهدات از همه چیز مهم‌ترینند.

یوزف روت

پاریس، مارس ۱۹۲۷

فرانتس توندا، ستوان یکم ارتش اتریش، در اوت ۱۹۱۶ به اسارت روس‌ها افتاد. او را به اردوگاهی در چند کیلومتری شمال شرق ایرکوتسک^۱ فرستادند، اما توندا به کمک مردی لهستانی از اهالی سیبری موفق به فرار شد. این افسر تا بهار سال ۱۹۱۹ در خانه‌ی دهقانی^۲ دوردست و تک‌افتاده و محقر مرد لهستانی در حاشیه‌ی تایگا^۳ زندگی کرد.

جنگل‌گردها گاه سری به مرد لهستانی می‌زدند، افرادی از قبیل شکارچیان خرس و پوست‌فروشان. توندا از پیگرد قانونی هراسی نداشت. هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. توندا، پسر سرگردی اتریشی و زنی یهودی از اهالی لهستان، در محل خدمت پدرش، شهر کوچکی در اقلیم گالیسیا، به دنیا آمده بود. به زبان لهستانی حرف می‌زد و در زمان اسارت نیز در یک هنگ گالیسیایی خدمت می‌کرد. به آسانی می‌توانست خود را برادر کوچک میزبان لهستانی‌اش جا بزند. مرد لهستانی بارائویچ نام داشت و توندا نیز همین نام را بر خود نهاد.

به‌زودی صاحب مدارکی جعلی شد که او را مردی به نام بارائویچ معرفی می‌کرد. از آن به بعد، وی متولد شهر ووچ^۳ به حساب می‌آمد، سربازی که به علت ابتلا به بیماری چشمی^۴ علاج‌ناپذیر و واگیرداری در سال ۱۹۱۷ از خدمت در ارتش روسیه معاف شده بود، از راه پوست‌فروشی روزگار می‌گذراند و در ورخنی‌اودینسک^۴ سکونت داشت.

۱. یکی از شهرهای سیبری و مرکز استانی به همین نام (همه‌ی پانویس‌ها از ویراستاران است).
 ۲. تایگا یا جنگل شمالی، زیست‌بومی به وسعت هفده میلیون کیلومتر مربع و پوشیده از درختان سوزنی‌برگ که در شمال قاره‌های آسیا و اروپا و آمریکا گسترده است.
 ۳. یکی از شهرهای مرکزی لهستان در نزدیکی ورشو.
 ۴. با نام امروزی اولان‌اودیه، سومین شهر بزرگ سیبری.

مرد لهستانی یک یک سخنان توندا را و حی مُنزل می پنداشت. ریشی سیاه این ساکن منزوی سیبری را به کم حرفی متعهد می ساخت. او سی سال پیش برای گذراندن حکم زندان خود به سیبری آمده و بعد به میل خویش در همان جا ماندگار شده بود. مرد لهستانی با گروه دانشمندانی که درباره‌ی تایگا تحقیق می کردند همکاری کرده و پنج سال را به پرسه زدن در جنگل ها گذرانده بود. سپس با یک زن چینی ازدواج کرده و به کیش بودایی گرویده و با پیشه‌ی پزشکی و متخصص گیاهان درمان بخش در دهکده‌ای چینی سکونت گزیده و صاحب دو فرزند شده بود. اما پس از آن که همسر و هر دو فرزندش قربانی طاعون شده بودند، باز به دل جنگل بازگشته و برای گذران زندگی به شکار و فروش پوست روی آورده بود. او می دانست چگونه رد پای ببرها را در انبوه ترین علفزارها باز شناسد و چگونه با دیدن پرواز پرندگان وحشت زده نشانه‌های در رسیدن توفان را تشخیص دهد. مرد لهستانی می دانست ابرهای آبدستن تگرگ و ابرهای برفزا و ابرهای بارانزا چه فرقی با یکدیگر دارند. او عادات جنگل گردانان و راهزنان و رهگذران بی خطر را می شناخت، هر دو سگ خود را همچون برادران خویش دوست می داشت و به مارها و ببرها حرمت می نهاد. بارائوویچ داوطلبانه به جنگ رفته بود، اما در چشم همقطاران و افسران پادگان جلوه‌ای چنان خوفناک داشت که او را مردی روان پریش شمرده و به همان جنگل های دوردست بازگردانده بودند. او هر سال در ماه مارس به شهر می آمد و شاخ های بزرگ و کوچک و پوست جانوران را با مهمات و چای و توتون و مشروب معامله می کرد. از شهر چند روزنامه هم با خودش می آورد تا از رویدادهای جهان بی خبر نماند، هر چند که نه اخبار روزنامه‌ها را باور می کرد و نه مقالاتشان را. حتی به آگهی های تبلیغاتی روزنامه‌ها هم اعتمادی نداشت. از سال ها پیش تنها به یک روسپی خانه‌ی معین می رفت، پیش روسپی سرخ مویی به نام یکاترینا پاولوونا. هرگاه دخترک مشتری دیگری داشت، بارائوویچ مثل همه‌ی دلباختگان بردبار به انتظار می نشست. یکاترینا رفته رفته پا به سن گذاشت و شروع کرد به رنگ کردن موهای سفید شده اش. دندان هایش نیز یکی پس از دیگری از دست رفتند و حتی دندان های مصنوعی اش هم به همین سرنوشت دچار شدند. بدین ترتیب زمان انتظار بارائوویچ پشت درِ اتاق یکاترینا هر سال کوتاه و

کوتاه تر شد. سرانجام زمانی رسید که آن زن دیگر جز مرد لهستانی مشتری دیگری نداشت. یکاترینا رفته رفته به او دل بست. حالا در تمام طول سال در اشتیاق دیدار بارائوویچ می سوخت - اشتیاق دیر هنگام یک دل داده‌ی دیررس. محبت یکاترینا هر سال عمیق تر می شد و شور عاشقانه اش سوزان تر. او زن سالخورده‌ای بود با پیکری پڑمرده و چروکیده که از نخستین عشق زندگانی اش لذت می برد. بارائوویچ هر سال برای او گردنبندهای چینی می آورد، به اضافه‌ی فلوت‌های کوچکی که خود می تراشید و با آن‌ها آواز پرندگان را تقلید می کرد. بارائوویچ در فوریه‌ی ۱۹۱۸، وقتی با بی احتیاطی مشغول اره کردن تکه چوبی بود، انگشت شست دست چپش را از دست داد. درمان زخمش شش هفته به درازا کشید و در ماه آوریل هم قرار بود شکارچینی از ولادی‌وستوک^۱ به آن جا بیایند. در نتیجه بارائوویچ در آن سال نتوانست به شهر برود. یکاترینا بیهوده انتظار می کشید. یار لهستانی اش نامه‌ای برای او نوشت و در آن دلداری اش داد و نامه را به مردی شکارچی سپرد تا آن را به دست یکاترینا برساند. به جای مروریدهای چینی هم برایش یک تخته پوست سمور و قطعه‌ای پوست مار و نیز یک پوست خرس کامل فرستاد تا آن را جلو تختخوابش پهن کند. بدین سان بود که در این سال بسیار سرنوشت‌ساز هیچ روزنامه‌ای به دست توندا نرسید. او تازه در بهار سال ۱۹۱۹ از بارائوویچ، که از شهر به خانه بازگشته بود، شنید که جنگ به پایان رسیده است.

آن روز جمعه بود. توندا داشت در آشپزخانه ظرف می شست که بارائوویچ به درگاه خانه پا نهاد. صدای عوعوی سگ‌ها به گوش می آمد. بلورهای لوزان یخ بر ریش سیاه بارائوویچ جرنج جرنج می کردند. کلاغی بر لبه‌ی پنجره نشست.

بارائوویچ گفت: «صلح است! انقلاب است!»

در آن لحظه، سکوت بر آشپزخانه سایه گسترد. در اتاق کناری، ساعت سه ضربه‌ی محکم نواخت. فرانتس توندا بشقاب‌ها را آهسته و با دقت بسیار روی نیمکت گذاشت. دلش نمی خواست سکوت را بشکند. شاید هم از شکستن بشقاب‌ها بیم داشت. دستانش می لرزیدند.

۱. شهری بندری در منتهی‌الیه جنوب شرقی روسیه.

بارائویچ گفت: «در تمام طول راه، از خود می پرسیدم که این موضوع را به تو بگویم یا نه. به هر حال خیلی متأسفم که به خانه بازخواهی گشت. بعید است دوباره یکدیگر را ببینیم. تو هم احتمالاً برایم نامه‌ای نخواهی نوشت.»
 توندا گفت: «من فراموش نخواهم کرد.»
 بارائویچ گفت: «هیچ قولی نده!»
 و چنین بود وداع آنان.

۲

توندا می خواست از ژمرینکا^۱، همان جایی که به اسارت افتاده بود، خود را به اوکراین برساند و از آن جا به ایستگاهی مرزی در پودوُوُ چیسکا در مرز اتریش برود و سپس راهی وین شود. هیچ نوع نقشه‌ی راهنمایی نداشت و راه پیش رویش نیز پرخطر و پریچ و خم بود. می دانست که سفری دراز در پیش دارد. تنها یک اندیشه در سر داشت: نه به نیروهای سفید نزدیک شود و نه به نیروهای سرخ و هیچ کاری به کار انقلاب نداشته باشد. حکومت سلطنتی اتریش-مجارستان فرو پاشیده بود. توندا دیگر وطنی نداشت. پدرش با درجه‌ی سرهنگی از دنیا رفته و مادرش نیز مدت‌ها پیش از وی چشم از جهان فرو بسته بود. برادری هم داشت که در آن زمان در یکی از شهرهای نه‌چندان بزرگ آلمان رهبر ارکستر بود.

نامزدش، دختر کارخانه‌داری به نام هارتمان، در وین انتظار او را می کشید. ستوان یکم توندا چیز چندانی از او به یاد نداشت، جز این که دختری بود زیبا و باهوش و ثروتمند و زرین موی. در واقع او به سبب همین چهار ویژگی به نامزدی توندا درآمده بود.

وقتی توندا در جبهه خدمت می کرد، دخترک چیزهایی برایش می فرستاد، نامه و پاته‌ی جگر غاز و گاهی هم گُل‌ی خشک شده که از گلزارهای هایلینگن کرویتس^۲ چیده شده بود. توندا هر هفته با مدادهای رونوشت برداری^۳ مرطوب^۳ و روی

۱. شهری در غرب اوکراین.

۲. منطقه‌ی مسکونی کوچکی در جنوب غربی وین که در ناحیه‌ای کوهستانی و سرسبز واقع است.

۳. Tintensift؛ یا مداد جوهری. نوعی مداد مخصوص رونوشت برداری در اوایل قرن بیستم که گرافیت به کار رفته در آن به نوعی جوهر حل شدنی در آب آغشته بود.

کاغذهای کبود ایستگاه پستی صحرائی جبهه برای نامزدش نامه‌های کوتاهی می‌نوشت، گزارش‌هایی کوتاه از وضعیت خود و اخبار جنگ. از زمانی که از اردوگاه اسیران گریخته بود، هیچ خبری از او نداشت، اما مطمئن بود که نامزدش به وی وفادار است و منتظرش می‌ماند. آری، تردید نداشت که نامزدش آن قدر انتظار می‌کشد تا او از راه برسد. اما احساس می‌کرد به همین اندازه یقین دارد که اگر روزی به وین برسد و جلو دخترک سبز شود، او دیگر دوستش نخواهد داشت، زیرا وقتی با هم نامزد کرده بودند، توندا یک افسر بود. در آن روزها، اندوه عظیم جهان‌هاله‌ای از زیبایی به وی بخشیده و زیستن در همسایگی مرگ وی را از نوعی عظمت برخوردار ساخته بود. در آن روزها، ابهت درخاک خفتگان پیرامون زندگان را نیز فرامی‌گرفت و نشان صلیب نشسته بر سینه صلیب قدبرافراشته بر تپه را به یاد می‌آورد. اگر آدم می‌توانست به پایانی خوش امید ببندد، آن‌گاه، پس از رژه‌ی پیروزمندانه‌ی سربازان فاتح در رینگ اشتراسه^۱، یقه‌ی زرین درجه‌ی سرگردی و دانشکده‌ی افسری و سرانجام مقام ژنرالی در انتظارش بود، جملگی غرق در امواج نوای ملایم طبل‌هایی که مارش رادتسکی^۲ را می‌نواختند.

اما فرانتس توندا اینک جوانی بود بی‌نام، گمنام، بدون درجه، بدون عنوان و بدون پول و شغل — مردی بی‌وطن، بدون هیچ حق و حقوقی. مدارک شناسایی پیشین و عکسی از نامزدش را در آسترکت خود دوخته بود. به نظرش عاقلانه‌تر آمد که با نامی بیگانه، نامی که همچون نام خودش برای وی طنینی آشنا داشت، از روسیه گذر کند. بر آن بود که تنها پس از رسیدن به آن سوی مرز دوباره از او راق قدیمی‌اش استفاده کند.

توندا تکه‌مقوایی را که تصویر نامزد زیبایش روی آن چاپ شده بود بر سینه‌ی خود احساس می‌کرد، حجمی استوار و آرامش‌بخش. این عکس را عکاس دربار گرفته بود، مردی که از بانوان طبقه‌ی اشراف عکس برمی‌داشت و تصویر آنان را به روزنامه‌های مُد می‌سپرد. عکس دوشیزه هارتمان نیز با عنوان

۱. گذری حلقوی پیرامون منطقه‌ی تاریخی شهر وین که از جاذبه‌های گردشگری این شهر و نیز جزو میراث جهانی یونسکو به شمار می‌آید.

۲. نام یک مارش نظامی مشهور، از آثار یوهان اشتراوس پدر و نیز نام رمانی از یوزف روت که پنج سال پس از کتاب حاضر نوشته شده است.

نامزد فرانتس توندا، ستوان یکم دلیر، در مجموعه‌ای از این عکس‌ها به نام «نامزدهای قهرمانان ما» به چشم می‌خورد. روزنامه‌ی حاوی این عکس درست یک هفته پیش از اسیر شدن توندا به دستش رسیده بود.

هرگاه که میل تماشای نامزدش به جانش چنگ می‌انداخت، به آسانی بریده‌ی روزنامه‌ی آراسته به عکس او را از جیب کتتش در می‌آورد. از همین حالا و پیش از آن‌که دخترک را ببیند، افسوس می‌خورد که چرا او را از دست داده است. نامزدش را دو برابر روزگار گذشته دوست می‌داشت، هم به سان مقصودی آرمانی و هم به مانند عشقی از دست رفته. توندا ماهیت دلیرانه‌ی راهپیمایی طولانی و پرخطر خود را دوست داشت. از خودگذشتگی‌های لازم برای رسیدن به نامزدش و بیهودگی این از خودگذشتگی‌ها را هم دوست داشت. تمام دلاوری‌هایش در سال‌های جنگ در مقایسه با مخاطره‌ای که اینک بدان دست می‌زد کودکانه به نظر می‌رسید. امیدی نوپدید در کنار نومیدی‌اش جان می‌گرفت، امید به این‌که صرفاً به لطف بازگشتی چنین پر مخاطره دیگر بار مردی خواستنی خواهد شد. در تمام طول راه شادمان بود. اگر از او می‌پرسیدند این شادمانی حاصل امید اوست یا اندوه او، نمی‌دانست چه پاسخ دهد. جان برخی آدمیان از اندوه بسیار بیش تر به وجد می‌آید تا از شادی. آدمی اشک‌های بسیاری را در گلو فرو می‌خورد، اما گرانبهارترین این اشک‌ها سرشکی است که هرکس به حال خویش می‌ریزد.

توندا موفق شد خود را از نیروهای سرخ و سفید دور نگه دارد. او طی چند ماه، سوار بر قطار و اسب و با پای پیاده، از سیبری گذر کرد و بخش بزرگی از روسیه‌ی اروپایی را پیمود و سرانجام به اوکراین رسید. توندا به پیروزی یا شکست انقلاب اهمیتی نمی‌داد. طنین این واژه تصورات مبهمی را در ذهن او بیدار می‌کرد، تصاویری از سنگرها و انبوه عوام و نیز سرگرد هوروات، معلم تاریخ مدرسه‌ی نظام. با اندیشیدن به «سنگرها» به یاد نیمکت‌های سیاه مدرسه می‌افتاد که با پایه‌های افراشته رو به آسمان روی یکدیگر چیده شده بودند. «عوام» هم کم و بیش چیزی نبود جز جمعیت انبوهی که در پنجشنبه‌ی فرمان^۱،

۱. Gründonnerstag؛ پنجشنبه‌ی میثاق یا پنجشنبه‌ی اسرارآمیز، جشنی مسیحی به یادبود شام آخر عیسی و حواریون که مقارن است با پنجشنبه‌ی قبل از عید پاک.

هنگام رژه‌ی نظامی، پشت راه‌بند نیروهای احتیاط گرد می‌آمدند. تنها چیزی که از این آدم‌ها به چشم می‌آمد چهره‌هایی خیس از عرق بود و فرورفتگی روی کلاه‌هایشان. احتمالاً در مشت‌های خود سنگ هم داشتند. این جماعت سبب‌ساز هرج و مرج بودند و عاشق تن‌پروری.

توندا گاه به یاد گیوتین هم می‌افتاد، واژه‌ای که سرگرد هوروات همواره آن را گیوتی تلفظ می‌کرد، همان‌گونه که به جای پاریس می‌گفت پاری. گیوتین، همان دستگاهی که سرگرد از طرح و ساختارش شناخت دقیقی داشت و سخت آن را می‌ستود، احتمالاً اکنون در میدان اشتفان قد برافراشته بود، در میدانی که اینک (درست مثل شب سال نو) در آن از آمد و شد انبوه درشکه‌ها و اتومبیل‌ها نشانی دیده نمی‌شد و سرهای اعضای بهترین خاندان‌های قلمرو امپراتوری بر خاک آن می‌غلطید و به کلیسای پتر^۱ و خیابان یازومیرگوت می‌رسید. در پترزبورگ و برلین نیز همین نمایش بر صحنه اجرا می‌شد. یک انقلاب بدون گیوتین همان قدر ناممکن بود که بدون پرچم سرخ. افراد سرود انترناسیونال می‌خواندند، همان سرودی که مور، دانش‌آموز مدرسه‌ی نظام، در عصر روزهای یکشنبه آن را اجرا می‌کرد، در آن روزهای مخصوص به اصطلاح «کثافت‌کاری»، وقتی مور کارت‌پستال‌هایی با تصاویر هرزه‌نگارانه را به نمایش می‌گذاشت و سرودهای سوسیالیستی می‌خواند. محوطه‌ی بیرونی خالی بود و می‌شد با نگاهی به آن سوی پنجره خاموشی و تهیگی حیاط را به چشم دید. صدای رویش علف‌های رُسته لابه‌لای سنگ‌های بزرگ دیوار به گوش می‌رسید. یک «گیوتی»، با «ن» قطع شده و بریده از پیکر خویش، پدیده‌ای قهرمانانه بود، ابزاری خون‌چکان به رنگ کبود فولادی. این دستگاه، صرفاً در جایگاه یک ابزار، در نظر توندا جلوه‌ای قهرمانانه‌تر از یک مسلسل داشت.

بدین ترتیب توندا از هیچ‌یک از دو جبهه جانبداری نکرد. از انقلاب خوشش نمی‌آمد. انقلاب آینده‌ی شغلی و زندگی او را یکسره تباہ کرده بود. اما او درست در لحظه‌ی رویارویی با گردش‌گردونه‌ی تاریخ جهان دیگر سربازی مشغول انجام خدمت نظام به حساب نمی‌آمد و خوشحال بود که هیچ مقرراتی او را به طرفداری از کسی وادار نمی‌کند. او یک اتریشی بود و اینک نیز به سوی وین راه می‌پیمود.

۱. کلیسایی با معماری باروک در مرکز وین.

در ماه سپتامبر به ژمرینکا رسید. شب که شد، پا به شهر گذاشت و با آخرین سکه‌های نقره‌اش نان گرانقیمتی خرید. از هرگونه گفت‌وگوی سیاسی با این و آن نیز پرهیز کرد - هیچ دلش نمی‌خواست دیگران بفهمند که او از اوضاع و احوال خبر ندارد و از راهی بسیار دور آمده است.

تصمیم گرفت شبانه به راه خود ادامه دهد.

آسمان صاف بود و هوا سرد - شبی کم و بیش زمستانی. زمین هنوز یخ نزنده بود، اما آسمان منجمد به نظر می‌رسید. حوالی نیمه‌شب، ناگهان صدای شلیک اسلحه به گوشش رسید. گلوله‌ای به چوبدستی‌اش خورد و آن را از دستش به زمین انداخت. خود را روی زمین پرت کرد و لگداسی بر پشتش فرود آمد. او را گرفتند، با خشونت بر سر پا ایستاندند و سپس مانند تکه‌ای لباس آویزان از بند رخت بر زمین اسبی انداختند. توندا که از درد پشت عذاب می‌کشید، حین تاخت و تاز اسب بیهوش شد. سرش غرق خون بود و بیم آن می‌رفت که خون از چشمانش بیرون بزند. اندکی بعد به هوش آمد و سپس، در همان حالت آویزان، بلافاصله به خواب رفت. صبح روز بعد، وقتی هنوز خواب بود، دست و پایش را باز کردند و سرکه جلو بینی‌اش گرفتند. توندا چشمانش را باز کرد و دید در کلبه‌ای روی انبانی دراز کشیده است. افسری پشت میزی نشسته بود. اسب‌ها جلو کلبه با صدایی نازک و تسلی‌بخش شیهه می‌کشیدند. گربه‌ای بر لبه‌ی پنجره لمبیده بود. آن‌ها گمان می‌کردند توندا یک جاسوس بلشویک است. افسر به او گفت: «ای سگ سرخ!» ستوان یکم بی‌درنگ دریافت که اصلاً به نفعش نیست به روسی صحبت کند. در نتیجه حقیقت را بر زبان آورد و گفت نامش فرانتس تونداست. اعتراف کرد که در پی رفتن به خانه بوده است و مدرکی جعلی نیز به همراه دارد. البته حرفش را باور نکردند. توندا دستش را به طرف سینه برد و خواست مدارک واقعی‌اش را نشان دهد، اما فشار عکس را بر سینه‌ی خود همچون هشدار یا تذکری احساس کرد. بنابراین اوراق شناسایی‌اش را به افسر نشان نداد. وانگهی، این کار هیچ فایده‌ای به حالش نداشت. دست و پایش را بستند و او را در طویله‌ای زندانی کردند. توندا روشنایی روز را از خلال روزنی دید و در شب به دسته‌ی کوچکی از ستارگان نگرست که به سان گل‌های سفید خشخاش پراکنده بودند. توندا به شیرینی تازه از تنور درآمده فکر می‌کرد - او

یک اتریشی بود. پس از آن که دوبار ستارگان را تماشا کرد، باز از هوش رفت. در دریایی از آفتاب چشم گشود. به او آب و نان و مشروب دادند. نیروهای گارد سرخ دورش را گرفته بودند. در میان آنها، دختری شلووار به پا دیده می شد که دو جیب بزرگ روی سینه اش از کاغذهای گوناگون پر بود.

دختر پرسید: «شما کی هستید؟»

و سپس تمام حرف های توندا را یادداشت کرد.

دختر با او دست داد. افراد گارد سرخ بیرون رفتند و در را کاملاً باز گذاشتند. می شد بی درنگ گرمای آفتاب درخشان را احساس کرد، هر چند که آفتابی پریده رنگ بود و حوصله ی سوزاندن نداشت. دخترک قوی بنیه بود. می خواست دست توندا را بکشد و او را از جا بلند کند، اما خودش به زمین افتاد.

توندا در پرتو آفتاب فروزان خوابش برد. بدین سان بود که در اردوی سرخ ها ماندگار شد.

ایرینه به راستی مدت زیادی منتظر مانده بود. طبقه ی اجتماعی ای که دوشیزه هارتمان به آن تعلق داشت نوعی وفاداری از سر عرف را ایجاب می کرد، نیز عشقی مبتنی بر برازندگی و عفتی حاصل از فقدان مجال انتخاب و نتیجه ی سلاقی مشکل پسند. پدر ایرینه، کارخانه داری به جامانده از دورانی که درصد ذکر شده روی کالاهای یک کارخانه معیار سنجش درستکاری صاحب آن به حساب می آمد، کارخانه اش را درست به سبب همان تردیدهایی از دست داد که چیزی نمانده بود دخترش هم زندگی خود را به پایشان فدا کند. مصرف کنندگان کالاهای او اصلاً آدم های پرتوقعی نبودند، اما او باز نمی توانست به استفاده از سرب نامرغوب رضایت دهد. آدمی به کیفیت کالای تولیدی خود، که میزان مرغوبیتش بازتابی از شخصیت تولیدکننده ی آن است، دل بستگی اسرارآمیز و تأثرانگیزی دارد، نوعی وفاداری به فرآورده ی خویش که به میهن پرستی بی شباهت نیست، به میهن پرستی کسانی که هستی خود را در گرو عظمت و زیبایی و قدرت سرزمین مادری خویش نهاده اند. کارخانه داران گاه در این گونه میهن پرستی